

کنج حضور

متنی کامل پرنامه

شماره ۹

آقای پرویز شهبازی

www.parvizshahbazi.com



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۹۷)

چو در دل پای بُنهادی، بشد از دستِ اندیشه
 میان بُگشاد اسرار و میان بربستِ اندیشه
 به پیشِ جان درآمد دل که اندر خود مکن منزل
 گرانِ جان دید مَر جان را، سبک برجستِ اندیشه
 رسید از عشقِ جاسوسش که بِسَمِ الله، زمین بوسش
 در این اندیشه بی‌خود شد، به حق پیوستِ اندیشه
 خرابات بُتان دَرشد، حریفِ رطل و ساغر شد
 همه غیبش مَصَوَّر شد، زهی سرمستِ اندیشه
 برست او از خوداندیشی، چنان آمد ز بی‌خویشی
 که از هر کس همی‌پرسد عجب، خود هستِ اندیشه؟
 فلک از خوفِ دل کم زد، دو دست خویش بر هم زد
 که از من کس نَرست آخر، چگونه رستِ اندیشه؟
 چنین اندیشه را هر کس، نهد دامی به پیش و پس
 گمان دارد که درگنجد به دام و شستِ اندیشه
 چو هر نقشی که می‌جوید، ز اندیشه همی‌روید
 تو مَر هر نقش را مَپرست و خود بِپرستِ اندیشه
 جواهر جمله ساکن بُد، همه همچون اماکن بُد
 شکافید این جواهر را و بیرون جَستِ اندیشه
 جهانِ کهنه را بَنگر، گهی فربه، گهی لاغر
 که دَرَدِ کهنه زان دارد که نوزاد است اندیشه
 که دَرَدِ زه از آن دارد که تا شَه‌زاده‌ای زاید



نتیجه سربلند آمد، چو شد سَرَبَسْتُ اندیشه
 چو دل از غمِ رسول آمد، بَرِ دَلْ جبرئیل آمد
 چو مریم از دو صد عیسی شده‌ست آبَسْتُ اندیشه
 چو شهدِ شمسِ تبریزی فزاید در مِزاجم خون
 از آن چون زخمِ فَصَّادِی، رگِ دَلْ خَسْتُ اندیشه

♦ ♦ ♦

رَطَل: پیمانه، پیاله شراب
 ساغَر: جام، پیاله شراب
 شَسْتُ: قلاب ماهیگیری
 درد زه: درد زایمان
 آبَسْتُ: آبستن
 فَصَّادِی: رگ زدن و خون گرفتن
 خَسْتُ: زخمی کردن، مجروح کردن، آزدن



با سلام و احوال‌پرسی و تشکر از توجهتان به این برنامه، جلسه گنج حضور امروز را با غزلی از دیوان شمس شروع کردیم و پس از دو هفته غیبت از حضورتان امروز به مدت یک ساعت و نیم در خدمتان هستیم و آخر جلسه، آخر برنامه تلفن‌های استودیو را روی صفحه اعلام می‌کنیم و اگر خواستید زنگ بزنید و اظهار نظر بفرمایید.

همان‌طور که می‌دانید اسم این برنامه گنج حضور هست و امروز به کمک یک غزلی از مولوی ما می‌خواهیم گنج حضور و ارتباطش را با آن اندیشه، یعنی فکر، کشف کنیم.

علت این‌که من یک غزل یا یک مطلبی از مولوی یا حافظ می‌خوانم این است که ما خودمان را رها کنیم و در معرض وزش نسیم غزل یا مطلبِ مثنوی یا غزل حافظ قرار بدهیم تا بتواند ما را جهت‌دار بکند، با خودش موازی بکند. این شرطش این است که ما نخواهیم غزل را یا مطلب را به میل خودمان تفسیر کنیم و ایراد بگیریم به غزل یا مطلب مولانا یا حافظ. بلکه عکسِ آن صادق است، ما باید با تمام وجودمان، نه فقط با گوشمان گوش بدهیم.

به این معنی که خودمان را رها کنیم تا تمام وجودمان بشنود غزل را، تا بدون دخالتِ قضاوت‌های ما و قضاوت‌های ذهنی ما، ما بتوانیم موازی بشویم با غزل یا مطلب. ما با فکر خودمان به احتمال زیاد نمی‌توانیم خودمان را سامان بدهیم. البته امروز راجع به این موضوع صحبت خواهیم کرد. می‌بینیم که در این غزل مولانا از سطح‌های مختلف اندیشه می‌گذرد، و اندیشه را از پایین‌ترین سطح تا بالاترین سطح ارتقا می‌دهد. همان اول می‌گوید:

**چو در دل پای بُنهادی، بشد از دستِ اندیشه
میان بُگشاد اسرار و میان بَرَبستِ اندیشه**

**به پیشِ جان درآمد دل که اندر خود مکن منزل
گرانِ جان دید مَر جان را، سبک بَرَجستِ اندیشه**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۹۷)

همان‌طور که ملاحظه می‌کنید ما به‌وسیلهٔ ذهنمان فکر می‌کنیم، و قبلاً این موضوع را بحث کرده‌ایم که انسان چهار بُعد دارد، یکی از ابعاد آن ذهن است. ذهن عامل یا بُعدِ فکرکنندهٔ ماست. ما زائیده



می‌شویم توی ذهن، و وقتی زاییده شدیم توی ذهن شروع می‌کنیم به اندیشیدن در درونِ ذهن و با اندیشه‌هایمان هم‌هویت می‌شویم.

بُدهای دیگر را توضیح دادم. بُعد دیگر بُعد جسمی ماست، همان بُعد فیزیکی ماست. بُعد دیگر بُعد هیجانی ماست، که گفتیم از اثر اندیشه روی جسم پدید می‌آید یا واکنش جسم است بر اندیشه.

بُعد چهارم که بارها این‌جا مورد بحث ما بوده، همان بُعد بی‌زمان و بی‌مکان ماست. که امروز راجع به آن مجدداً می‌خواهیم بحث کنیم. که گفتیم اگر آن بُعد ما خودش از خودش آگاه بشود این را می‌گوییم حضور یا گنج حضور. پس گنج حضور آگاه شدن آگاهی از خودش است. آن بُعد چهارم ما به‌وسیله ما خودش از خودش آگاه می‌شود و این منیت و در خود مسکن گزیدن آن موقع از بین می‌رود.

وقتی مولانا می‌گوید؛ قبل از این‌که شروع کنم به این بحث این هم توضیح بدهم که اجازه بدهیم که ما در لفظ‌ها گیر نکنیم. لفظ یک علامت راهنماست، یا کلمات علامت راهنماست، مثل جان یا دل. اجازه بدهیم که مفاهیم و معناهای این‌ها در جانمان بنشینند و با تمام وجودمان از این معانی به‌اصطلاح آگاه بشویم. نه فقط بخواهیم یک لفظ را خیلی به آن تمرکز کنیم ببینیم این ریشه‌اش از کجا آمده، چه‌جوری بوده، چه معنای می‌دهد، و به‌وسیله ذهنمان بخواهیم بفهمیم. هرچه بیشتر بخواهیم این کار را بکنیم مجدداً در ذهنمان منزل کردیم و با ذهنمان آغشته شدیم و امروز می‌خواهیم بگوییم که ما می‌خواهیم مجدداً از ذهنمان متولد بشویم.

پس انسان یک بار تولد پیدا کرده توی ذهنش، یعنی زاییده شده توی ذهنش، الآن مولوی به ما می‌گوید که «چو مریم از دو صد عیسی شده‌ست آبست اندیشه»، اندیشه آبستن هست، باید دوباره زاییده بشود و وقتی زاییده می‌شود یک شه‌زاده خواهد زایید.

این شه‌زاده همان فرزندی است که اسمش گنج حضور هست، یا حضور هست. و این جز حضورِ خدایی و آگاه بودنِ آنِ اسانسِ خدایی ما از خودش چیز دیگری نیست. آن موقع هست که افکار ما فرومی‌نشینند و آن عنصرِ بی‌نام و نشان خودش از خودش آگاه می‌شود و به زندگی مادی ما هم آن می‌تواند سامان بدهد و ما از این دردی که الآن حس می‌کنیم آزاد می‌شویم.



همان‌طور که ملاحظه فرمودید مولوی در این غزل می‌گوید ما درد کهنه داریم: «جهانِ کهنه را بَنگر». جهان کهنه همان جهانی است که ما به آن مشغولیم. «گهی فربه، گهی لاغر»، یعنی گاه خوب به‌نظر می‌رسد، گاهی بد به‌نظر می‌رسد.

ما مشغول ذهنمان هستیم چون ذهن وقایع بیرون را به ما نشان می‌دهد و این جهان بیرون که به‌وسیله ذهن و فکرهای ما به ما نشان داده می‌شود، گاهی به‌نظر خوب می‌آید گاهی بد می‌آید، «جهانِ کهنه را بَنگر، گهی فربه، گهی لاغر».

بعد می‌گوید دردِ کهنه را از آن‌جا دارد که اندیشه نوزاد است، اندیشه هنوز شکم مادرش هست و باید زاییده بشود. به‌عبارت دیگر به این علت ما دردهای مختلف داریم. دردهای ما، قبلاً توضیح دادیم، درد جدایی است. درد این است که ما آن عنصر بی نام و نشان یا بُعد چهارممان را گم کرده‌ایم، چیزی که می‌شناسیم فقط جهان ماده است، جهان مادی است، فرم‌های ذهنی است، نقش‌های ذهنی است. و ما آن‌ها را همان‌طور که توی غزل هم اشاره می‌کند آن‌ها را می‌پرستیم. و می‌گوید که آن‌ها را نپرست برای این‌که آن‌ها همه از آن عنصر بی نام و نشان زاده می‌شوند. پس بهتر است همان عنصر بی نام و نشان بشوی یا آن را بپرستی. پس می‌گوید:

جهانِ کهنه را بَنگر، گهی فربه، گهی لاغر
که دردِ کهنه زان دارد که نوزاد است اندیشه
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۹۷)

به این علت درد کهنه را دارد، که ما درد کهنه را داریم، بشر درد کهنه را دارد، بشر هزاران هزار سال از وقتی که اولین بشر به‌وجود آمد و این مقام شرف و نزدیکی را به حقیقت از دست داد و افتاد یا زاییده شد به ذهن، این درد به‌وجود آمد.

درد آن‌ها و انواع و اقسام دارد که با همه این دردها ما آشنا هستیم، غریبه نیستیم. مثل از دل‌مردگی، از دل‌گرفتگی، از غصه، از رنج، از خشم، از ناراحتی‌های روانی، از تأسف به گذشته، از حرص آینده، و همه این‌ها دردهای ماست، این‌ها دردهای کهنه است.

جهان جدید، وقتی که شه‌زاده زاده شد، یعنی وقتی ما مجدداً متولد شدیم از ذهن و حاضر شدیم و حضور پیدا کردیم، جهان جدید به‌وجود آمد و دیگر آن دردها وجود نخواهد داشت. ما نمی‌توانیم از



این دردها خلاص بشویم مگر این که آن طور که در این غزل اشاره می شود آزاد بشویم از ذهن. نه این که فکر نکنیم، بلکه از پرستیدن نقش، از در خود منزل کردن رها بشویم.

علت این که من از قسمت های مختلف غزل شروع کردم به صحبت کردن می خواهم دوباره غزل در ما کار کند، فقط ما به صورت خیلی منظم این را ننویسیم یا گوش ندهیم و یاد بگیریم، بلکه اجازه بدهیم به طور عملی توی جسم و جان ما بنشینند و ببینیم یا یک چیزی یاد بگیریم که در عمل بتوانیم از آن استفاده کنیم.

هر چیزی که گفته می شود اگر در عمل نتوانیم از آن استفاده کنیم یک چیز بی معنی و بی ثمری ست. یک زحمت بیهوده ای است که حفظ کردن مطالب است یا لغات است یا اشعار است که به درمان نمی خورد. پس هر چیزی که صحبت می کنیم باید بتوانیم در عمل از آن استفاده کنیم.

یکی از راه هایی که در گذشته صحبت کردیم، گفتیم فکرهايمان را جدی نگیریم. فکرهاي خودمان را جدی نگیریم و این حقیقت را بشناسیم که فکرهاي ما فقط در حد فکر هستند و به وسیله ذهن ما تولید می شوند و اگر این تمرین را بکنیم یواش یواش از خودمان خارج می شویم، از ذهنمان خارج می شویم.

وقتی فکرهايمان را جدی نگرفتیم، فکرهاي ديگران يا گفته هاي ديگران را هم جدی نمی گیریم. برای این که ما وقتی زود به گفته هاي ديگران يا رفتار ديگران واکنش نشان می دهیم که خودمان را و فکرهايمان را جدی می گیریم.

تا زمانی که به گفته يا عمل کسی واکنش نشان ندادیم، آن مطلب، آن اتفاق، آن رویداد، آن دعوا، آن اوقات تلخی، آن مسئله، آن گرفتاری هنوز شکل واقعی و عملی به خود نگرفته، یا به خود نمی گیرد. همین که واکنش شروع شد درواقع آن رویداد و آن مطلب به ثمر رسیده. یعنی آن اوقات تلخی یا هر قصدی که آن شخص داشته یا نداشته به وجود آمده است.

به عبارت دیگر تا زمانی که به گفته هاي ديگران يا واکنش نشان ندادیم، این فقط در حد گفته و فکر از ما رد می شود. درست مثل یک حوزه آگاهی می آید از ما رد می شود می رود بدون این که ما به آن واکنش نشان بدهیم. همین که واکنش نشان دادیم، آن هسته آن فساد یا هسته آن رویداد، که بعداً ما را اذیت خواهد کرد، شروع می شود.



پس اگر فکرهاى خودمان را جدی نگیریم و بدانیم که اصل این فکرهاى نقش‌دار نیست. در ضمن ما تا به حال از فکرهاى صحبت کرده‌ایم یا با آن آشنایی پیدا کرده‌ایم که نقش دارند، شکل دارند، به‌صورت باور هستند.

ما معمولاً وقتی صحبت می‌کنیم از باورهایمان استفاده می‌کنیم و باورهایمان دیگر فرم‌های خلق‌شده هستند، نقش هستند، صورت‌های ساخته‌شده هستند. چیزی بکری نیستند، چیزی به‌وجود نیامده هنوز نیستند. آن حوزه آگاهی‌ای که الآن یا بعد چهارمی که از آن صحبت می‌کنیم، آن هنوز به اصطلاح واقعیت نپیوسته، هنوز به‌وجود نیامده‌است، جهان پنهان هست. زندگی که این لحظه از ما بیان می‌شود، از ما اظهار می‌شود، زندگی خام هست که ما آن را تبدیل می‌کنیم به فکر، به نقش، و این نقش‌ها قبلاً ساخته شده‌است.

به عبارت دیگر ما نیروی زندگی را می‌گیریم چون در ذهنمان زندگی می‌کنیم تبدیل به فرم‌های فکری می‌کنیم، و این فرم‌های فکری همان باورهای قدیمی ما هستند. بنابراین جهانی را می‌بینیم و درست می‌کنیم که مولوی در این غزل می‌گوید «جهان کهنه را بنگر». اصولاً همه بشر جهان کهنه را می‌بیند جهان نو را نمی‌بیند، مگر کسانی که حضور دارند و به این درجه رسیده‌اند.

همان‌طور که می‌بینید در این غزل صحبت اندیشه است. راجع به اندیشه است. اندیشه مربوط به یک بشر خاص نیست، به یک ملیت خاصی یا مذهب خاصی، مکتب خاصی تعلق داشته باشد. همه بشرها اندیشه می‌کنند. همه بشرها ذهن دارند. بنابراین همه بشرها وقتی متولد می‌شوند به ذهنشان پا می‌گذارند و با فکرهايشان مشغول می‌شوند. پس وقتی می‌گوید اندیشه در این غزل، اصولاً همه بشر را می‌گوید نه یک بشر خاصی را، می‌گوید «اندیشه».

در مورد داشتن ذهن و اندیشیدن یا فکر کردن و ایجاد مسئله به وسیله فکر همه بشرها مشترک هستند. همه بشرها درد کهنه را دارند. همه بشرها آبهستن هستند و باید از ذهنشان مجدداً متولد بشوند.

و علت این‌که ما به ذهنمان زاده شده‌ایم، مولوی یک جایی توضیح می‌دهد، می‌گوید «یک بلا از صد بلاش واخرد»، شاید عامل بقای بشر بوده، اگر بشر به ذهنش یا توی ذهنش متولد نمی‌شد تا حالا باقی نمانده بود، ولی یک بلا از صد بلاش خریده.



اما این بلا یا این مسئله و این درد که به علت مسکن گزیدن در ذهن به ما عارض شده یواش‌یواش دارد خطرناک می‌شود، بشر خودبین و خودخواه می‌شود، یا شده. و اگر درجه خودخواهی و منیتش از حدی بگذرد و این کار دسته جمعی صورت بگیرد بقای بشر مجدداً به خطر خواهد افتاد.

به عبارت دیگر عاملی که سبب بقای بشر شده، یعنی متولد شدن به ذهن و در ذهن زندگی کردن، الآن یواش‌یواش سبب از بین بردن بشر یا از بین رفتن بشر می‌شود. بنابراین زمان آن رسیده است بشر مجدداً از ذهنش متولد بشود. پس می‌گوید:

چو در دل پای بنهادی، بشد از دست اندیشه میان بگشاد اسرار و میان بر بست اندیشه

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۹۷)

وقتی ما به دل پا می‌نهم، پس تا به حال در دل نبودیم بلکه در کجا بودیم؟ در جان اندیشه‌ای‌مان. «چو در دل پای بنهادی، بشد از دست اندیشه» یعنی اندیشه ساکت شد. به عبارت دیگر اندیشه از دست رفت یا اندیشه حتی مست شد، در پایین غزل می‌گوید اندیشه مست می‌شود. وقتی در دل پا می‌نهم اندیشه هم جای خودش را پیدا می‌کند.

دل همین آگاهی است، همان بُعد چهارم ماست. یک دل در جهان بیشتر وجود ندارد و همان عنصر بی‌زمان و بی‌مکان است و همان یک زندگی‌ای است که تمام جهان را توانایی بودن یا توانایی نمایان شدن می‌دهد.

پس یک زندگی در جهان وجود دارد و یک کانسیسنس (Consciousness: آگاهی، هشیاری)، یک آگاهی، یک هوش در جهان وجود دارد که این قبل از به فرم درآمدن است. می‌گوید وقتی پا نهادی به آن‌جا، به عبارت دیگر به درجه حضور رسیدی «بشد از دست اندیشه».

«میان بگشاد اسرار و میان بر بست اندیشه» بنابراین اسرار خودش را به تو نشان می‌دهد و این اندیشه نقش‌دار میان برمی‌بندد. یعنی ذهن ما ساکت می‌شود. به صورتی که ما الآن می‌اندیشیم، دائماً در ذهن زندانی هستیم، و نمی‌توانیم فکرمان را متوقف کنیم، و فکرهای گاهی اوقات یا بیشتر اوقات غیرسازنده و مخرب و تکراری می‌کنیم، می‌گوید این‌ها متوقف می‌شود، «میان بگشاد اسرار و میان بر بست اندیشه».



به پیش جان درآمد دل که اندر خود مکن منزل گران‌جان دید مَر جان را، سبک بَرَجَسْتُ اندیشه

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۹۷)

می‌گوید دل آمد پیش جان، به ما هر لحظه از آن یک زندگی، از آن یک نیرو الهام می‌رسد، پیغام می‌رسد که در خودت منزل نکن. در خودت منزل نکن یعنی چه؟ یعنی همراهش با فکرهاست زندگی نکن. همراهش نقش‌ها را مَبین، نقش‌ها را پرستش مکن، با نقش‌ها و صورت‌ها مشغول نباش، «که اندر خود مکن منزل».

«گران‌جان دید مَر جان را»، گران‌جان بودن به صورتی است که ماها هستیم. گران‌جان بودن یعنی سنگین بودن، یعنی جدی بودن، یعنی این‌که جهان به‌نظر ما خیلی جدی می‌آید و ما هر اتفاقی می‌افتد یک جای ما را درد می‌آورد.

برای این‌که ما با تمام اتفاقات بیرون، با تمام نقش‌هایی که می‌شناسیم، با تمام جهان بیرون که فکر می‌کنیم متعلق به ماست، ما هم‌هویت شده‌ایم. هر جایی از ما را یا متعلق به ما را تکان می‌دهند یک جایمان درد می‌آید. ما به‌وسیله ارتباطات بسیار نامرئی به جهان بیرون متصل هستیم، درنتیجه وزنمان سنگین است. می‌گوید دل آمد جان را گران‌جان دید.

و هر اتفاقی می‌افتد ما خیلی جدی می‌گیریم. علتش این است که ما باورهایمان را جدی می‌گیریم، ما زندگی را جدی می‌گیریم. در صورتی‌که ما خودمان را آن آگاهی بدانیم که اتفاقات یا رویدادهای زندگی در آن فقط اتفاق می‌افتد، نه این‌که ما آن اتفاقات باشیم، بلکه آن آگاهی باشیم که اتفاقات در آن اتفاق می‌افتد، در این صورت ما از وابستگی به این اتفاقات رها شده‌ایم.

وصل شدن ما به این رویدادها و هم‌هویت شدن با این رویدادها و جهان بیرون همان منزل کردن در ذهن است، در جان فکری هست و درنتیجه چون به‌وسیله ذهنمان به آن اتفاقات، با آن ارتباطات نامرئی وصل هستیم، هر جایی را تکان می‌دهند ما دردمان می‌آید چون با آن‌ها یکی شده‌ایم.

می‌گوید «گران‌جان دید»، این حالت را اندیشه، یعنی همین اندیشه ما این را دید، این شناسایی را کرد و «سبک بَرَجَسْتُ». سبک بَرَجَسْتُ یعنی همین شناسایی که این‌ها ما نیستیم و رها کنیم و سبک بشویم.



درواقع این جلسه جلسه از دست دادن وزن است یا کم کردن وزن است. وزن ما زیاد است، نه وزن فیزیکی، بلکه وزن روان‌شناختی. اگر اعلام می‌کردیم تلویزیون که این جلسه جلسه کاهش وزن است مشتری بیشتری پیدا می‌کردیم.

داشتیم می‌گفتیم که جهان کهنه داریم و جهان نو. جهان کهنه همان جهان ذهن است و جهانی است که در زندگی کردن در ذهنمان و فکرهايمان برای ما مشاهده می‌شود. اما وقتی که ما از اندیشه بی‌خود بشویم و زاده بشویم از ذهن جهان نوی برای ما پدیدار خواهد شد که از درد کهنه در آن اثری وجود نخواهد داشت. پس می‌گوید:

رَسید از عشق جاسوسش که بِسَمِ الله، زمین بوسش در این اندیشه بی‌خود شد، به حق پیوست اندیشه (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۹۷)

اندیشه که ما باشیم، چون ما اندیشه‌مان شده‌ایم، از عشق یک پیغامی به ما می‌آید، یک کسی می‌آید احوال ما را می‌پرسد و به ما می‌گوید که تسلیم شو، زمین عشق را ببوس و تسلیم شو. و اگر یک همچو اندیشه‌ای ما بکنیم و به این شناسایی برسیم که تسلیم بشویم، تسلیم شدن یعنی پذیرش این لحظه آن‌طور که هست، همین کار «در این اندیشه بی‌خود شد، به حق پیوست اندیشه»، پس اندیشه بی‌خود می‌شود، اندیشه مست می‌شود، اندیشه رها می‌کند، اندیشه آزاد می‌شود. این حالت حالت همین زاییده شدن از ذهن است.

این شناسایی هر لحظه می‌تواند صورت بگیرد. این لحظه می‌تواند صورت بگیرد، این شناسایی آینده نیست. ما به علت زندگی در ذهن چون به نقش تبدیل شده‌ایم، نقش فقط آینده و گذشته را می‌شناسد. پس ذهن ما هر لحظه می‌گوید این زاییده شدن حتماً یک پدیده‌ای است در آینده و هر چیز مهمی و با ارزشی باید در آینده باشد. این پیغام جان ذهنی ماست.

ولی می‌گوید که، در پایین، یک چنین اندیشه رها شده را هر کسی دام می‌گذارد به پیش و پس. یعنی اندیشه را به دام می‌اندازد و می‌رود به پیش و پس، و فکر می‌کند که، گمان می‌کند که اندیشه در دام و شست می‌گنجد. اندیشه در دام و شست ما نمی‌گنجد.



دقت می‌کنید که در اوایل غزل راجع به اندیشه نقش‌دار صحبت می‌کند، اندیشه‌ای که نقش است، صورت است. ولی در اواخر وقتی ما از ذهن زاده می‌شویم، تبدیل به شه‌زاده می‌شویم، تبدیل به حضور می‌شویم.

حضور حالتی است که انسان آگاه است، ولی فقط آگاهی است، هیچ‌گونه نقشی ندارد، هیچ صورتی ندارد. بنابراین حس می‌کند که تمام رویدادها در این آگاهی اتفاق می‌افتد. و بنابراین از وابستگی به اتفاقات و جست‌وجوی خود و بودن و زنده بودن را در اتفاقات، در شرایط، در مکان‌ها یا در زمان‌های مختلف دست برمی‌دارد از آن. خودش را در شرایط جست‌وجو نمی‌کند، خودش را در مکان‌های مختلف جست‌وجو نمی‌کند، فکر نمی‌کند که این مکان بد است باید بروم یک مکان دیگر آن‌جا حس زندگی بیشتری می‌کنم.

این طرز تفکر و طرز تلقی به علت گرفتار بودن در داخل ذهن و نقش بودن است. نقش فقط زمان آینده و گذشته را می‌شناسد. اما می‌گوید که تو نقش را پرستش مکن بلکه همان اندیشه ره‌اشده را پرستش کن.

می‌گوید «چو هر نقشی که می‌جوید، ز اندیشه همی‌روید»، هر نقشی که ما جست‌وجو می‌کنیم چون از اندیشه به‌وجود آمده بنابراین بهتر است که ما اندیشه را بپرستیم که این اندیشه ره‌اشده و خلاص‌شده هست. این همان سکون است، این همان بُعد چهارم است که همه‌چیز از آن می‌آید بیرون و به آن هم برمی‌گردد. بنابراین می‌گوید تو نقش را پرستش مکن، تو اندیشه را پرستش کن.

**چو هر نقشی که می‌جوید، ز اندیشه همی‌روید
تو مَر هر نقش را مَپرست و خود بپرست اندیشه**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۹۷)

یعنی می‌گوید، اول گفت که انسان‌ها می‌آیند دام می‌گذارند به پیش و پس یک همچو اندیشه‌ای، یعنی اندیشه ره‌اشده‌ای، اندیشه آزادشده‌ای، این اندیشه همان زندگی است که از آن لامکان برمی‌خیزد. بنابراین می‌گوید جلوی آن تله می‌گذارند و خودشان در تله می‌افتند، نقش می‌شوند.

می‌گوید چون هر نقشی که زاده می‌شود از اندیشه زاده می‌شود، تو اندیشه را پرستش مکن که به زمان و مکان بيفتی، به گذشته و آینده بيفتی، بلکه اندیشه را پرستش کن. بلکه همان مبدأ را و



همان سکون را، همان حوزه انرژی را که اندیشه از آن می‌آید بیرون، آن را پرستش کن، یعنی خودِ آن بشو. اگر خودِ آن بشویم همان گنج حضور شدیم. «تو مَر هر نقش را مَپرست و خودِ بپرستِ اندیشه».

بعد می‌گوید: «جواهر جمله ساکن بُد، همه همچون اماکن بُد»، می‌گوید این جوهرها همه ساکن بودند. وقتی می‌گوید مکان، اماکن، مکان چیزی است که امروز به آن می‌گوییم فضا یا اسپیس (Space). فضا، که گاهی اوقات می‌گوییم زمان و فضا، زمان و مکان نمی‌گوییم. فضا، منظور از مکان یا فضا، فضای خالی است. مثلاً مثل این اتاق، این اتاق به‌نظر شما اسانسش از چیست؟ وقتی می‌گوییم اتاق به چه ما اشاره می‌کنیم؟

اگر شما این میز و صندلی‌ها را بگویید، این میز و صندلی‌ها در اتاق هستند. اگر دیوارها را بگویید، دیوارها مرز اتاق را تعیین می‌کنند، و ما و همه چیز دیگر توی اتاق هستیم. درست است اتاق همان فضای خالی است. به‌نظر می‌آید آن چیزی که نیست، یعنی فضای خالی، هیچ است. فضا هیچ‌گونه موجودیتی ندارد، چیزی نیست که نمایان بشود. به‌نظر می‌آید خلأ و فضا مهم‌تر از آن چیزی است که هست. اگر این فضای خالی نبود این اتاق هم نبود.

پس بنابراین این فضا که در اتاق هست، نه تنها در این اتاق هست، بلکه تمام کهکشان را دربرگرفته، تمام چیزها را دربرگرفته. خود ما را دربرگرفته این فضای خالی. این فضای خالی که تمام موجودات و کهکشان را دربرگرفته به‌نظر می‌آید که این فضای خالی توانایی بودن و نمایان شدن به هر چیزی را که دربرگرفته می‌دهد.

این فضای خالی در درون ما یک معادل دارد. راجع به این موضوع قبلاً اشاره کردم، فضای خالی در درون ما یک معادل دارد و آن سکون است یا خاموشی است و یا جوهر است و افکار ما هم از آن می‌آید بیرون.

می‌گوید: «جواهر جمله ساکن بُد، همه همچون اماکن بُد»، یعنی جوهرها، به عبارت دیگر چیزی که ما از آن آمدیم بیرون و از آن جنس هستیم، اول ساکن بود، اول خاموش بود. مولوی همیشه به این لفظ و به این معنا اشاره می‌کند. اصلاً تَخْلَصِ ایشان خاموش است. خاموشی و خامُش همان سکون درون است، همان فضای درون است.



پس فضای بیرون که همه چیز را دربرگرفته یک معادلی دارد در درون ما. اگر بخواهیم فضا را در درون ما تجربه کنیم باید ساکت بشویم که آن خاموشی و سکون را حس بکنیم.

اگر ما می‌توانستیم روی فضا، یعنی خلأ، که در این‌جا می‌گوید اماکن، تمرکز کنیم می‌توانستیم آن خاموشی و آن سکونِ درون را حس کنیم. آن سکون درون که درون ما را فراگرفته، همه چیز از آن می‌آید بیرون و ما متوجه می‌شویم که اندیشه آن را می‌شکافد می‌آید بیرون و بعد از آن اندیشه تبدیل به نقش می‌شود.

پس می‌گوید: «جواهر جمله ساکن بُد، همه همچون اماکن بُد». همه همچون اماکن بُد یعنی همه‌اش مثل این فضای خالی بود، خلأ بود، هیچ چیز نبود. درواقع این خلأ بیرون یا فضای بیرون، بیرونی‌شده یا به ماتریال (Material: ماده، جسم) درآمده آن فضای درون ماست، یا خلأ درون ماست، یا سکون درون ماست. که جای دیگر مولوی به‌نام خاموشی می‌گوید یا خُمَش می‌گوید، خُمَش کن. خُمَش کن، که آن را ما معمولاً غیبت فکر می‌شناسیم.

اگر می‌توانستیم فکر را خاموش کنیم که الآن راجع به آن صحبت می‌کنیم که می‌گوید «میان برَبَسْتُ اندیشه»، ما می‌توانستیم این سکون را حس بکنیم. حس این سکون همان گنج حضور است.

پس در ما آن عنصر بی نام و نشان یا سکون می‌تواند خودش از خودش آگاه بشود و این حضور است. حضور نه این‌که به وسیله فکرمان روی یک چیزی تمرکز کنیم یا در فرمان به اصطلاح تصور کنیم، به تصویر در بیاوریم، این حضور نیست، بلکه عکس آن است. بلکه آن عنصر بی نام و نشان، آن خلأ، آن خاموشی خودش از خودش آگاه می‌شود، دراین صورت ما از فکر جدا می‌شویم و فکر را جلوی رویمان می‌توانیم ببینیم و فکر نمی‌تواند ما را به خودش بکشد و ببلعد.

این همان آگاهی است که می‌گوییم اگر به آن برسیم به نظر می‌آید که تمام رویدادها و تمام جهان پدیده‌ای دارد در ما اتفاق می‌افتد، بدون این‌که ما را به خودش بکشد و ما را ببلعد. و دراین صورت اتفاقی اگر می‌افتد یا نمی‌افتد اهمیتش را از دست می‌دهد و ما جهان را به وسیله آن آگاهی می‌بینیم و جهان به صورت یک رقص کهکشانی دیده می‌شود که تمام فرم‌ها دارند می‌رقصند و با این رقصشان به وجود می‌آیند و از بین می‌روند، و هیچ چیزی جدی یا سنگین نیست.



و یک نوع بازیگوشی و حس بازی در ما به وجود می‌آید که این جهان جدی نیست و سنگین نیست، مهم نیست، اتفاقی می‌افتد یا نمی‌افتد مهم نیست. این در صورتی است که ما آن آگاهی بشویم. حتی جسم فیزیکی ما جزو آن رقص کهکشانی است. یک مدتی می‌رقصد و بعد از بین می‌رود، ولی آن آگاهی از بین نمی‌رود، آن هشیاری از بین نمی‌رود.

ولی الآن ما کاری که کرده‌ایم، ما آن هوش و نیروی زندگی را تبدیل کرده‌ایم به فرم‌های ذهنی و در درون ذهنمان با آن نقش‌ها مشغول هستیم، و آن نقش‌ها برای ما جدی شده‌اند و جهان بسیار جدی و سنگین شده برای ما، ما همه فکرهايمان را جدی می‌گیریم و حس بازی و حس بازیگوشی را از دست داده‌ایم. مولوی می‌گوید:

**راست گنی وعده خود، دست نداری ز کُشش
تا همه را رقص‌کنان جانب میدان نبری**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۵)

قول به ما داده شده که همه ما رقص‌کنان به وسط میدان خواهیم رفت، یعنی همه ما به اصطلاح حاضر خواهیم شد، حضور پیدا خواهیم کرد یک روزی.

در این جا هم می‌گوید: «جهان کهنه را بنگر، گهی فربه، گهی لاغر». پس جهان کهنه همان جهان سنگین است، جهان فکرهاي ماست. جهان باورهای جدی ماست که اصلاً جدی نیستند.

یادمان باشد که ما این باورها را همه از دیگران گرفته‌ایم. باور از دیگران گرفته‌شده و نسجیده‌شده و همین‌طوری از روی تقلید پذیرفته‌شده اصلاً مهم نیستند. تازه اصلاً مال خودمان هم بود باز هم مهم نبود، برای این‌که باورها مال جهان فرم هستند، آفریده‌شده هستند. آن چیزی که مهم است حضور هست، آن چیزی است که حس زندگی و زنده بودن در این لحظه هست، نه چسبیدن به باور و با باور و نقش و صورت مشغول شدن.

می‌گوید: «جهان کهنه را بنگر، گهی فربه، گهی لاغر». تا زمانی که ما به جهان کهنه مشغولیم گاهی خوب است گاهی بد است، و این هر دو سطحی است. هر دوی خوب دیده شدن و بد دیده شدن جهان بیرون هر دو توهمی است.



و می‌گوید که این دردِ کهنه را از آن‌جا دارد «که نوزاد است اندیشه»، یعنی اندیشه باید زاده بشود. به این علت درد دارد که اندیشه حامله است، اندیشه باید بزاید. این دردها را ما به این علت داریم که باید اندیشه بزاید، چه بزاید؟ حضور.

که دردِ زه از آن دارد که تا شه‌زاده‌ای زاید نتیجه سربلند آمد، چو شد سربست اندیشه (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۹۷)

دردِ زه: دردِ زایمان

از این، به این علت درد دارد که، درد رحم دارد که می‌خواهد شاهزاده به دنیا بیاورد. شاهزاده همان فرزند خداست. که وقتی به حضور می‌رسیم این فرزندِ فرزندیِ خدایی است. عنصر خدایی ما خودش از خودش آگاه می‌شود و این منیت که چیز بی‌ارزشی است زایل می‌شود و از بین می‌رود. و من دیدن و من بودن و خودپذیرا بودن، به خود فکر کردن، جهت‌دار فکر کردن، همیشه به نفع خود فکر کردن از بین می‌رود. اتوماتیک از بین می‌رود.

که دردِ زه از آن دارد که تا شه‌زاده‌ای زاید نتیجه سربلند آمد، چو شد سربست اندیشه (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۹۷)

دردِ زه: دردِ زایمان

اندیشه هزاران سال است که در بشر سربسته است، به‌غیر از چند نفرِ معدود در طول تاریخ بشریت به این درجه و مقام نرسیده‌اند. ولی امروزه می‌بینیم که اندیشه بیدار می‌شود. اندیشه درحال بیدار شدن است، در حال زاده شدن است، یعنی ما مجدداً از ذهن زاده می‌شویم و بیرون و پریزنت (Present: حاضر) می‌شویم.

حواسمان باشد که ما به عقب نمی‌توانیم برگردیم. ما از نوع نور و کانشینس (Consciousness: هشیاری) و هوش هستیم و زاییده شدیم به ذهن، نمی‌توانیم دوباره برگردیم به عقب بگوییم مثلاً می‌خواهیم مثل درخت باشیم، مثل حیوان باشیم، به آن هشیاری برسیم.

درخت و حیوان و حتی جامدات این‌ها هم زنده‌اند، ولی هشیاری‌شان محدود است و خودشان از هشیاری خودشان آگاه نیستند. این‌ها حضور آگاهانه ندارند، گو این‌که به‌طور مستقیم به هستی وصل



هستند، ولی خودشان از خودشان آگاه نیستند. قرار است وقتی ما به اصطلاح حضور پیدا کردیم طبیعت هم از ما استفاده کند و به وسیله حضور ما آن هم حضور خودش را و زیبایی خودش را درک کند.

یعنی طبیعت به ما کمک می‌کند ما هشیار بشویم و به حضور برسیم، ولی حضور ما در عین حال به آن کمک می‌کند، به گل کمک می‌کند آن هم زیبایی خودش را آگاهانه درک بکند. آن منتظر است، جهان کهنه منتظر است که حضور در بشر به وجود بیاید یا به عبارت دیگر ما از ذهنمان متولد بشویم و به حضور برسیم تا دیگران هم از حضور ما و از هشیاری ما استفاده کنند.

متأسفانه ما این شناسایی را پیدا نکرده‌ایم حداقل به طور جمعی که ما محبوس در ذهنمان هستیم و مرتب حرف می‌زنیم و حرف‌های خودمان را بسیار مهم می‌دانیم. همان‌طور که مولوی می‌گوید:

هوش را توزیع کردی بر جهات می‌نیرزد ترّهای آن ترّها

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۸۴)

ترّ: گیاهی که جزو سبزی‌های خوردنی است
ترّها: سخنان یاوه و بیهوده

می‌گوید که هوش و این نیروی زندگی را توزیع کرده‌ای به جهات‌های مختلف، یعنی جهت دادی به آن. جهت داده‌ای، یعنی رنگ پیدا کرده و همه این رنگ‌ها را یک جوری ذهن شما تفسیراً به نفع خود می‌داند. و با آن هم‌هویت شدی، همجنس شدی و سنگین شدی و «هوش را توزیع کردی بر جهات». «می‌نیرزد ترّهای» یعنی یک ترّ خشک نمی‌ارزد «آن ترّها». ترّها یعنی حرف‌های بیهوده‌ای که ما می‌زنیم.

هر لحظه که ما حرف می‌زنیم یکی از این جهت‌ها، یکی از این نقش‌ها، یکی از این باورها دارد حرف می‌زند و ما حرف نمی‌زنیم، بلکه آن‌ها هستند که حرف می‌زنند و می‌گویند این‌ها به اندازه ترّهای ارزش ندارند. پس می‌گوید که



جهانِ کهنه را بَنگر، گهی فربه، گهی لاغر
که دَرَدِ کهنه زان دارد که نوزاد است اندیشه

که دَرَدِ زه از آن دارد که تا شَه‌زاده‌ای زاید
نتیجه سربلند آمد، چو شد سَرَبستِ اندیشه

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۹۷)

درد زه: درد زایمان

«چو دل از غم رسول آمد، بَرِ دلِ جبرئیل آمد»، می‌گوید که وقتی، وقتی که ما از غم، از درد به جایی می‌رسیم که دل رسالت پیدا می‌کند، دل، به این شناسایی می‌رسیم که اندیشه خودش را خلاص کند و به جای جانِ ذهنی به دلِ بی‌فرم و نشان پیوندیم و دل بشویم در این صورت ما خاصیت این را پیدا می‌کنیم که بیان این عنصر خدایی در زمین بشویم، بیان این زندگی بشویم، بیان عشق بشویم. و می‌گوید: «چو مریم از دو صد عیسی شده‌ست آبستِ اندیشه». عیسی، همان‌طور که می‌دانید مریم آبستن بود به عیسی‌مسیح و این‌جا مولوی معنی عیسی و مریم را به ما به اصطلاح بیان می‌کند. می‌گوید که وقتی که این حضور وقتی زاده شد از این اندیشه حامله، عیسی‌مسیح به دنیا آمده‌است، و «چو مریم از دو صد عیسی»، این مژده‌ای است به ما که هر کسی می‌تواند از اندیشه خودش زاده بشود و حضور برسد.

پس، و همان‌طور که می‌دانید عیسی‌مسیح شخصی بود که مَحْمِلِ نور شد، مَحْمِلِ حضور شد. و از این‌جا یک معنا به عیسی‌مسیح می‌دهد. مسیح یا به لفظ انگلیسی کرایست (Christ)، به معنی همان عنصر خدایی و جوهر خدایی ماست، چه از خودش آگاه باشد چه نباشد. یعنی اگر ما آگاه باشیم یا نباشیم مسیح یک لفظ دیگری است که همان عنصر خدایی ما، چه آگاه باشیم چه نباشیم.

خیلی‌ها از این عنصر خدایی آگاه نیستند، فقط جهان فیزیکی یعنی فقط جسم و مادیات را می‌شناسند. ولی یک عده‌ای هم آگاهند به وسیلهٔ باورهایشان که این یک آگاهی نسبتاً سطحی است از این عنصر خدایی. چه آگاه باشیم چه نباشیم عنصر خدایی ماست. اما حضور درواقع مسیح بیدار شده در ماست، یا آن عنصر بیدار شده در ماست.



و بنابراین وقتی می‌گوید: «چو مریم از دو صد عیسی شده‌ست آبست اندیشه» یعنی همه انسان‌ها مانند مریم از این عنصر خدایی آبستن هستند، وقتی به اصطلاح متولد شدند به حضور خواهند رسید.

چو شهد شمس تبریزی فزاید در مزاجم خون از آن چون زخم فصادی، رگ دل خست اندیشه (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۹۷)

فصادی: رگ زدن و خون گرفتن
خستن: زخمی کردن، مجروح کردن، آزدن

یعنی وقتی ما هشیاری را از فرم‌های فکری دوباره به دست می‌آوریم این تبدیل به هشیاری خالص می‌شود، هوش خالص می‌شود، زندگی خالص می‌شود. و می‌گوید وقتی ما به درجه‌ای رسیدیم که اندیشه آزاد شد و به حضور رسیدیم این را اسمش را می‌گذارد شهد شمس تبریزی. یا «شهد» به نظرم قسمت خالص عسل را می‌گوید، عسل شیرین است.

می‌گوید: «چو شهد شمس تبریزی فزاید در مزاجم خون». واضح است که اگر به آن حضور برسیم این «شهد شمس تبریزی» به مزاج ما زندگی می‌دهد، زندگی‌اش را اضافه می‌کند. به این علت است که به اصطلاح اندیشه سطح دل را خراشیده و از آن آمده بیرون.

با این صحبت من جلسه امروز را تمام می‌کنم و از خدمتتان تا هفته بعد خداحافظی می‌کنم.

♦ ♦ ♦ پایان متن کامل برنامه شماره ۹ ♦ ♦ ♦